

یادداشت کارگردان

پروین - دکه نانوايي در فرمن - سحرگاه
سحر چهار تنه‌اروي نيمکتی در چند قدمی یک دکه نانوايي نشسته و منتظر است
که نان اول صبح آماده شود... دمی در سکوت می‌گذرد و منوچهر به آسمان نگاه
همه چیز از یک تم مشترک شروع شد... زمانی که من و مریم مقدم از
بزرگ‌ترین دغدغه ذهنی مان سخن گفتیم: «تنهایی و سرگشتگی انسان...»
یک تم با لایه‌های بسیار، لایه‌هایی چون عشق، مرگ و جاودانگی... از
«ویتسک» سخن گفتیم و سرگشتگی انسان در قالبی گروتسک تا «اسب
تورین» و رنج و درماندگی بشر در فضایی سمبلیک... آنچه برای ما دغدغه
بود روایتی ساده و مینیمال از این بزرگ‌ترین واقعیت دردناک بشر بود...
واقعیت بی‌پشتوانگی... واقعیت منوچهر... کارمند بازنشسته‌ای که اینرسی
سکون و تکرار، چشمش را بر زندگی بسته است و مهسا که سرگردان و در
پی هیچ روزگار می‌گذراند و کاوه‌ای که سودای رفتن به مریخ را دارد...!
روایتی که نگاه ناتورالیستی و گزنده را پس می‌زند و سعی می‌کند
تأثیرگذار باشد بیش از آنکه آزاردهنده... «احتمال باران اسیدی» یک
مینیمال شاعرانه است در بستر جامعه‌ای به بن‌بست رسیده... جامعه‌ای
که سرب هوای تنفسش را بسته است، جامعه‌ای که مردمانش همواره در
انتظار باران به سر می‌برند و نمی‌دانند که این باران اسیدی است...!

پروین - خانه منوچهر، آشپزخانه - روز

منوچهر در سماور آب می‌ریزد و آن را روشن می‌کند.

مسال صدقانه و بی‌واسطه بی‌شائبه اهل حق است
در بلخ...
درون - عمارت مسجد - روز

چهار مرد (پسران مرحوم) در سنین مختلف در روز یکشنبه در گاه سحرگاه
با آهسته و تپه تپه در حال دعا و استغاثه بودند که متوجه شدند که در آنجا
سکوتی است که در آنجا هیچ صدایی نیست و در آنجا هیچ صدایی نیست
در آنجا هیچ صدایی نیست و در آنجا هیچ صدایی نیست

بیرون - دکه نانوايي در فومن - سحرگاه

منوچهر تنها روی نیمکتی در چند قدمی یک دکه نانوايي نشسته و منتظر است
که نان اول صبح آماده شود... دمی در سکوت می‌گذرد و منوچهر به آسمان نگاه
می‌کند... اندکی بعد صدای مرد نانوا شنیده می‌شود.

سر و پا زمزمه، سلام و احوالپرسی بعضی همکاران را با هم می‌شنید که
...
مرد نانوا: (با صدای کمی بلند) حاضره...

منوچهر نگاهی به آن سو می‌اندازد و بلند شده به سمت دکه می‌رود و یک عدد
نان می‌گیرد. نانش را برداشته و می‌رود...
او را ببوسد ولی منوچهر که عادت به بغل کردن ندارد با او دست می‌دهد که دست

بیرون - خانه منوچهر - سحرگاه

منوچهر از عمق کوچه نزدیک می‌شود و به سمت در خانه‌اش می‌رود. کلید
خانه را در دست می‌گیرد و در را باز می‌کند و به سمت در می‌رود.

درون - خانه منوچهر - سحرگاه

منوچهر کلید انداخته، وارد خانه‌ای قدیمی شده و از پله‌ها بالا می‌رود. چترش را
آویزان می‌کند و نانی را که خریده روی میز می‌گذارد. او سپس به سمت اتاق
می‌رود.

درون - خانه منوچهر، آشپزخانه - روز

منوچهر در سماور آب می‌ریزد و آن را روشن می‌کند.

درون - خانه منوچهر - روز

منوچهر با دقت و وسواس برای خودش سفره صبحانه را می چیند... کمی بعد به خوردن مشغول است. صدای تلویزیون شنیده می شود.

درون - خانه منوچهر - روز

منوچهر با صورت کف آلود در برابر آینه ای پایه دار نشسته و با تیغ دسته دار به ریش زدن مشغول است که صدای رعد و برق از بیرون توجهش را جلب می کند.

درون - خانه منوچهر - روز

منوچهر در برابر آینه تمام قدی که بر در کمد چوبی نصب است پیراهن سیاه می پوشد. آینه چوبی و فلزی در کمد آینه های دیگری را نشان می دهد...

بیرون - کوچه - روز

آسمان ابری است. منوچهر سیاه پوش که چتر عصایی به دست دارد از خانه در می آید. صدای اذان ظهر از مساجد مختلف به گوش می رسد. بچه های دبستانی که از مدرسه برگشته اند با کیف و کوله به سوی خانه هایشان در کوچه می گذرند. منوچهر به آسمان می نگرند.

بیرون - کوچه پسکوچه ها، بازارچه - روز

منوچهر در کوچه پسکوچه ها می رود، تا بازارچه تره بار و بعد بازارچه سنتی و تا مسجدی در آن جا. بر در ورودی محوطه مسجد چند آگهی ختم چسبانده شده... آگهی ختم سوم مرحوم عباس لاکانی که منوچهر با مکشی در برابر آن و خواندنش وارد محوطه مسجد می شود. از بلندگوی مسجد صدای روحانی سخنران به گوش می رسد.

صدای روحانی مرحوم مغفور آقای عباس لاکانی، مردی

شریف، پدری دلسوز، همسری وفادار که سی

سال صادقانه و خالصانه در اداره دخانیات

فومن خدمتکار و خدمتگذار مردم بود...

درون - عمارت مسجد - روز

چهار مرد (پسران مرحوم) در سنین مختلف به ردیف در درگاه مسجد به خوش آمدگویی مدعوین ایستاده اند که منوچهر سر رسیده با تک تکشان دست می دهد زمزمه وار آرزو می کند غم آخرشان باشد، سپس کفش هایش را درآورده به درون می رود.

درون مسجد چندان شلوغ نیست، اکثر آنان که آمده اند پیرمردان و نیز همکاران آن مرحوم هستند که پراکنده در مسجد نشسته اند. منوچهر با نگاهی گذرا به آنان کنجی خلوت را برای نشستن انتخاب کرده به آنسو می رود و در مسیرش با اشاره سر و یا زمزمه، سلام و احوالپرسی بعضی همکاران را پاسخ می دهد. به کنج که می رسد تا می نشیند متوجه ورود پیرمردی شده و زود رو برمی گرداند تا پیرمرد او را نبیند. اما پیرمرد با دیدن دیگران، منوچهر را انتخاب کرده به سویش می آید... او محمد کرامت است، با وضعی مرتب تر و لباسی بهتر از همه مدعوین که با رسیدنش منوچهر به احترامش نیم خیز می شود کرامت می خواهد او را ببوسد ولی منوچهر که عادت به بغل کردن ندارد با او دست می دهد کرامت در کنارش می نشیند. روحانی سخنران که بر منبر نشسته در حال بیان مقام والای پدر است طبق احادیث و روایت ها... اما منوچهر و کرامت به زمزمه گفتگوی خود را دارند.

کرامت

کجایی رهنما؟ مگه مجلس ختم همکاری،

آشنایی باشه تو رو ببینیم. بابا دوری نکن، بیا

رشت، سر بزنی به ما تا نمردیم.

منوچهر نگاهش می کند.